



پس از سقوط

ARTHUR MILLER

After the Fall



| آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعه آثار میلر (۳) |

تریدگل

| پس از سقوط |

| آرتور میلر |

| مترجم: حسن ملکی |

| نسخه‌پردازی: کیمیا نیک‌پور |

| نمونه‌خوان: فریدالدین سلیمانی |

| مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

| مدیر تولید: مصطفی شریفی |

| چاپ اول | ۱۳۹۹ | تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

| شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۲۹-۲ |

| Bidgol Publishing co. |  | استریتیکل |

| تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

| فروشگاه: تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

| تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۹۶۳۵۴۵ |

| bidgolpublishing.com |

| همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

| هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.[§]

§ یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرائی نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست‌بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و تزیین هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای هم‌راهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام

مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بی‌دگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به‌جد پیگیری خواهد کرد.

شخصیت‌ها

QUENTIN

FELICE

DAN

MAGGIE

ELSIE

LOU

LOUISE

MICKEY

CARRIE

LUCAS

HARLEY BARNES

کوئنتین

فلیس

دن

پدر

مادر

مگی

السی

لو

لوئیز

میکمی

کری

لوکس

رئیس

هارلی برنز

چند پرستار، باربر، منشی، خدمه بیمارستان، یک دسته پسر، و عابران

| پرده اول |

ماجرای نمایش در ذهن، فکر، و خاطره کوئنتین رخ می دهد. جز یک صندلی، هیچ اسباب و اثاثه ای به معنای متعارف کلمه در کار نیست؛ هیچ دیوار یا مرز واقعی ای وجود ندارد. صحنه متشکل است از سه سطح که رو به عقب صحنه بلندتر می شوند و به شکل منحنی، عرض صحنه را طی می کنند. راه پله ای در مرکز صحنه، این سه سطح را به هم وصل می کند. یک برج سنگی کوفتی دیدبانی اردوگاه کار اجباری آلمانی بر فراز این سطوح و مشرف بر آنها سر برآورده است. دریچه های دیدبانی این برج به چشم آدم می مانند که در این لحظه کور و تاریک اند. میلگردهای تقویت کننده خمیده آن مثل شاخ شکسته بیرون زده اند.

یکی دو سطح پایینی، محوطه هایی اند پُر از شیار و خلل و فرج؛ در حقیقت، نمای کلی آن جلوه مکانی رادارد مثل دوره نوسنگی، گدازه مانند و قابل انعطاف که ماجرای صحنه های نمایش در سوراخها و حفره های آن رخ می دهند. مغز رنگی ندارد، ولی

خاطره‌ها برخلاف پس‌زمینه خاکستری آن درخشان‌اند. هرگاه قرار است آدم‌ها روی صحنه بنشینند، روی لبه‌ها، کناره‌ها، یا شکاف‌ها می‌نشینند. هر صحنه ممکن است در مکان محدودی آغاز شود، ولی در ادامه می‌تواند کم‌کم یا یکباره به کل صحنه گسترش یابد و به مناطق دیگر یا نهد.

حاضر یا غایب شدن آدم‌ها بر روی صحنه، همانند ذهن، بلافاصله و آنی است؛ اما هیچ لازم نیست از صحنه بیرون بروند. خود دیالوگ روشن می‌سازد که چه کسی زنده است و چه کسی در حالت تعلیق.

بنابراین، جلوه کلی جوش و خروش‌ها و خطورکردن‌ها و آنی بودن ذهنی است که دارد مسائل سطحی و عمقی خود را می‌کاود.

صحنه تاریک است. اینک احساس می‌شود که کسانی در دوردست‌ها حرکت می‌کنند؛ صدای پاهایی به گوش می‌رسد، سپس صدای پاهایی دیگر. هم‌زمان با روشن‌تر شدن

تدریجی نور، شخصیت‌های نمایش، به ترتیبی بختکی از زیر

تخته‌سکوی بلند عقبی وارد می‌شوند. بچ‌پچی از آنان به گوش می‌رسد. برخی همان دم می‌نشینند، برخی جلوتر می‌آیند،

پنداری یکدیگر را به‌جا می‌آورند؛ دیگرانی هم جدا از بقیه و تنها حرکت می‌کنند؛ خلاصه، مثنی جابه‌جایی بختکی

را شاهدیم که کُندند اما خواب‌مانند نیستند. یکی از آنها، کوئنتین، چهل و چندساله، از این جمع جدا می‌شود و به سوی

صندلی پیش می‌آید. این صندلی رو به تماشاگران است. نور تیزی اینک آن را از بقیه صحنه جدا می‌کند. جابه‌جایی

اشخاص پایان می‌یابد. کوئنتین تا پشت صندلی پیش می‌آید

و با مخاطبی [فرضی] دست می‌دهد، که اگر می‌توانستیم
بیینیمش، درست آن‌سوی لبه صحنه نشسته بود.

کوئنتین: سلام! وای خدا، چه خوب که دوباره می‌بینمت!

من هم خوبم. امیدوارم حرف‌هام برای همچو فرصت
کوتاهی خیلی نامناسب نباشه. چه خوب، راستش فقط
می‌خواستم سلامی بکنم. ممنون. (بنا به دعوت مخاطب
می‌نشیند.) حال و احوال تو چطور بوده؟ خوب برنزه
شده‌ی... جدی! تا حالا امریکای جنوبی نرفته‌م، دوست
داشتیش؟ چه خوب... جدی؟ گمونم شده‌م، حسایی
حواسم به سلامتیم هست - کلی پیاده‌روی می‌کنم الان.
(مکثی مختصر) امسال چند دفعه می‌خواستم بهت زنگ
بزنم. پارسال هم همین‌طور... آخه انگیزه‌ش رو از دست
داده بودم؛ دقیق نمی‌دونستم چی می‌خوام بگم، خب، تو
سن من هم ناامیدکننده‌ست که بخوایی باز هم ذهنت
رو بجوری تایه چیزی پیدا کنی بگی. راستش امروز
صبح دل روزم به دریا و بهت زنگ زدم؛ گفتم یه ذره
مصمم باش. می‌دونی، ماه‌ها درباره چیزی فکر می‌کنی،
بعد یه دفعه بهش می‌رسی و نمی‌دونی چی کار کنی.
می‌تونستی دو ساعت بهم وقت بدی؟ شاید هم اون قدر
طول نمی‌کشید، ولی به نظر من خیلی مسائل بود و من هم
نمی‌خواستم هول هولکی عمل کنم. خب.

خودش را جمع‌وجور می‌کند که شروع کند، به جایی دیگر
می‌نگرد.

...!

حرفش قطع شده، دوباره رو به مخاطب می‌کند، شگفت زده.

از اون شرکت اودمه بیرون، برات نوشتیم؟ واقعاً! مطمئن بودم نوشته‌م... اوه، حدود چهارده ماه پیش؛ چند هفته بعد از مُردن مگی... نه، نه. کامل کشیدم کنار. سهامم رو نگه داشته‌م، گرچه اون قدری نبود، ولی خودم اودمه بیرون... خب، طوری شد که دیگه نمی‌تونستم روی چیزی تمرکز کنم؛ دست کم نه مثل قبل. توضیحش سخته؛ ضرورتش رو از دست داده بود؛ به این خاطر ادامه می‌دادم که تصمیم گرفته بودم وکیل موفق‌تری بشم و شده بودم - احساس کردم خادمِ موفقیت خودم شده‌م. باید یه شمایی از یه قله وجود می‌داشت، ولی من دیگه پیداش نمی‌کردم. البته گاهی شک می‌کردم که نکنه دارم بادست خودم خودم رو نابود می‌کنم... دیگه از مسیر دستیابی به یه شغل مهم دور شده‌م... البته نه خیلی؛ هنوز تُوهُتِل زندگی می‌کنم، چند نفری رو می‌بینم، خیلی زیاد می‌خونم (می‌خندد)، و از پنجره به بیرون خیره می‌شم. نمی‌دونم چرا دارم می‌خندم؛ شاید احساس می‌کنم دیگه همه چی تموم شده حالا، و دوباره خودم رو به یه چیزی غل و زنجیر خواهم کرد. البته همچواحساسی رو قبلاً هم داشتم و هیچ کاری درباره‌ش نکردم، من -

دوباره حرفش قطع شده، و شگفت زده به نظر می‌رسد.

بابا، این رو دیگه برات نوشتیم، نوشتیم؟ نکنه خواب دیده‌م این نامه‌ها رو نوشتیم. مادر مُرد، الان چهارپنج ماهی می‌شه. آره، ناغافل ناغافل؛ اون موقع من آلمان بودم و... این یکی از

همون چیزهاییه که می خواستم راجع بهش باهات حرف بزنم. من... اونجا با یه زنی آشنا شدم. (نیشخند می زند). فکر نمی کردم چنین اتفاقی دوباره بیفته، ولی حسابی باهم اخت شدیم. راستش همین امشب برای چندتا کنفرانس تو کلمبیا می آد. باستان شناسه. می دونی، هم مطمئن نیستم که بخوام از دستش بدم، هم وقتی فکر متعهد شدن دوباره رو می کنم، به نظر نامعقول می آد... خب، آره، اما یه نگاه به زندگی من بنداز. زندگیم، به هر حال، خودش دلیله دیگه، دو تا طلاق تو صندوق امانات من هست. (بلند می شود، راه می رود، و فکر می کند). صادقانه می گم، یه کم می ترسم... من چه آدم تحفه ای، چه چیز تحفه ای براش می تونم بشم. و می گفتم کاش می تونستم چیزی رو که در تنهایی می بینم، بلند بلند براش بگم... خب، مثلاً این روز (دوباره می نشیند و به جلو خم می شود). می دونی... روز به روز بیشتر متوجه می شم که من به زندگی مثل یه پرونده حقوقی نگاه می کردم. برام عبارت بود از یک مشت اذله. وقتی جوونی، می خوایی اثبات کنی شجاع یا باهوشی؛ بعد می خوایی اثبات کنی عاشق خوبی هستی؛ بعدش یه پدر خوب؛ آخرش هم اینکه خیلی عاقل یا قدرتمند یا یه کوفت و زهرمار دیگه ای. اما الان می بینم مبنای همه اونها یه جور پیش فرضه. این پیش فرض که مسیر زندگی آدمیزاد یه دایره بسته نیست، راهی به بالاست، رو به یه جور تعالی، جایی که یا تأییدم می کنن یا محکوم، خدا می دونه. یه حکمی می دن بالاخره. فکر می کنم بدبختی من از روزی شروع شد که بالا رو که

نگاه کردم... دیدم کرسی خالیه. قاضی ای دیده نمی شه. چی باقی موند؟ یه بگومگوری لایتناهی با خودت، اقامه دعوی هستی در برابر کرسی قضاوت خالی... که تعبیر دیگه ش می شه - نومیدی. و اینکه هیچ خبر خاصی نیست. بعضی از بزرگترین و پُرانرژی ترین وکلایی که من می شناسم اعتقاد به هیچی ندارن، و حتی کیف می کنن که هی ثابت کنن آدم ها، از جمله موکلین خودشون، ذره ای ارزش ندارن و صدالبته که نومیدی هم خودش یه جور روش زندگی می تونه باشه، به شرطی که بهش باور داشته باشی. من هم به خودم می گم همین رو بچسب، بهش دل ببند، و دوباره راه بیفت. به جاش اما انگار تُو هوا معلقم، منتظر... یه نشانه باور پذیر. روزها و ماه ها، و حالا دیگه سال ها، همین طور می گذرن می رن. (مکثی مختصر) یکی دو هفته پیش متوجه نکته عجیبی شدم. این حقیقت که به رغم این تاریخ بینی، هر صبح که از خواب پا می شم، سرشار از امیدم! چشمم رو که باز می کنم... خودم رو یه پسر بچه می بینم با همه دانسته های الانم! برای یه لحظه تُو هوا یه جور نوید خام موج می زنه. از رختخواب بیرون می برم، صورتم رو می تراشم، طاقت ندارم صبحانه رو تمام کنم - اما بعدش... دنیا، زندگیم، و بی معنی بودنش نشت می کنه تُو اتاقم. بعدش می گم... کاش می تونستم اون امیده رو یه گوشه گیر بندازم و ببینم از چی ساخته شده، اون وقت یا به جرم دروغین بودن بکشمش، یا واقعاً تصاحبش کنم...

فلیس با پولیور و دامن وارد می شود و کف صحنه می نشیند.